

دریچه

سلام مرا به امام حسین (ع) برسان

روایت مادر شهید مدافع حرم، امیر لطفی

امیر ۲۷مهر ۶۵به دنیا آمد. لب‌هایش همیشه می‌خندید. از همان بچگی همین‌طور بود. گاهی که به رفتارش دقیق می‌شدم، متوجه می‌شدم چقدر با خواهر و برادرهایش فرق دارد. مهربانی و عاطفه امیر، طور خاصی بود. محبتش آن قدر خالصانه و بی‌دریغ بود که دل آدم را قرص می‌کرد. مودب بود، هیچ‌وقت نشد پرخاش کند. احترامش به من و حاجی که دیگر جای خود داشت. ۱۳سالش بود بدون اینکه به او بگویم، خودش نماز خواندن را شروع کرد.

این دیدار آخرمه!

دو تا از برادرهای امیر، پاسدار هستند. امیر هم فوق دیپلمش را که گرفت وارد سپاه شد. تقریباً چهارسال ونیم قبل از شهادتش، لیسانس اش را طی دوره خدمت در سپاه گرفت. قبل از شهادتش هم کارشناسی ارشد دانشگاه تهران قبول شد. (یک روز) گفت: «مامان بیا بشین، می‌خوام به چیزی بهت بگم.» بی‌مقدمه گفت: «اگه اجازه بدی، می‌خوام برم سوریه.» گفتم: «پسرم! چطوری می‌خوای بری؟» سوریه که راهش بسته‌ست! کمی سکوت کرد و سیرتا تاپیاز قضیه را برابرم گفت. آخرش هم گفت: «مامان به جان حضرت زینب قسم اگه شما بگی برو، می‌رم. راضی نباشی، هیچ‌جانمی‌رم. دامادم بعداً می‌گفت: «امیر توی خانه چرخ می‌زد و همه جا را سیر نگاه کرد.» گفتم: «امیر! این چه کاریه؟» گفت: «دیدار آخرمه.»



یلدایی بدون امیر

تقریباً ۲۶روز از رفتن امیر می‌گذشت. از صبح ساعت یازده ونیم حال عجیبی پیدا کرده بودم. یک حال ناشناخته که آرام و قرار را برده بود. چیزی مثل یک دلشوره عجیب و غریب. بلند شدم اقدام به جان خانه. حسابی همه جا را گردگیری و تمیز کردم. دست و دلم می‌لرزید. بله‌ها را بی دلیل می‌رفتم پایین و می‌آمدم بالا تا بعداً اظهار. آن شب، شب یلدا بود. اکرم زنگ زد که: «مامان! پاشو بیا خونه ما. من هم تنهام.» با اینکه حال خوب نبود قرارم نگرفت خانه بمانم. هر سال که امیر بود، همه بچه‌ها جمع می‌شدند خانه ما، ولی امسال امیر نبود و هیچ‌کدام از بچه‌ها نیامدند. رفتم پیش دخترم. نماز مغرب و عشا و کمی دعا خواندم. حالم بهتر نشده بود. گفتم: «اکرم جان، امشب با من کاری نداشته باش. میل به خوردن هیچی ندارم. همان سر شب گرفتم، خوابیدم.»

امیر به آرزوش رسید...

ساعت ۱۱صبح زنگ زدند. در را باز کردم. چند نفر با لباس نظامی آمدند داخل. تنم شروع کرد به لرزیدن. فکرم به امیر رفت. انگار فراموشش کرده بودم. مدام می‌گفتم: «چی شده اکرم؟ اینا با شما چی کار دارن؟!» بین ۶-۵ نفری که وارد خانه شدند، فرمانده امیر را شناختم. نبودن امیر توی دلم قوت گرفت. یادم آمد پسرم رفته سوریه. بی مقدمه پرسیدم: «حاج آقا! امیر شهید شده؟! با طمانینه جواب داد: «نه، حاج خانوم!» اسم امیر که آمد، ناخودآگاه صدای دخترم به ناله و ضجه بلند شد. محکم‌تر از دفعه قبل گفتم: «من آمادگی همه چی و دارم. بگید چی شده؟!» سرش را پایین انداخت گفت: «امیر زخمی شده.» گفتم: «واسه زخمی شدن، ۶-۵ نفری نمایان!» فرمانده امیر انگار خلع سلاح شد. با صدای لرزانش گفت: «حاج خانوم، امیر به آرزوی دلش رسید.»

سلام مرا به امام حسین (ع) برسان

نمی‌دانم چرا به‌طور عجیبی آرام بودم. امیر جلوی نگاهم نقش بست. انگار در یک آن، از لحظه تولد تا شهادتش مثل فیلم از جلوی چشمانم رژه رفت. امیر، همین دو شب پیش با من حرف زده بود و گفته بود برمی‌گردد. پسرم جایی رفته بود که دوست داشت. فکر کردم عجز و لایه من فقط دشمن شادمان می‌کند. تحمل کردم و دندان، سر جگر آتش گرفته‌ام، گذاشتم. وقتی رفتم معراج و تابوت را دیدم، مبهوت بودم. نشستم بالای سرش. شروع کردم به خواندن آیت الکرسی، روی تابوت را کنار زدند. امیر را دیدم. صداها به گریه و ناله بلند شد، ولی من فقط نگاهش کردم. پسر بلندلایم آرام خوابیده بود. خم شدم، پیشانی‌اش را بوسیدم. دلم آرام نگرفت. گونه‌اش را بوسیدم، عمیق و طولانی. باز هم آرام نشدم. انگار آتش دلم شعله‌ورتر شده بود. این‌بار صورتم را چسباندم به صورت سرش. نگاه کردم به چشم‌های مهربانش که دیگر نگاه نمی‌کرد و لب‌هایش که دیگر نمی‌خندید. آن موقع دیگر باور کردم، باور کردم که دیگر پسرم را نمی‌بینم. گفتم: «پسرم، سلام مرا به امام حسین و حضرت زینب برسان.»

همه‌آمین گفتیم...

دوستانش اشک می‌ریختند و برابرم تعریف می‌کردند: «رفته بودیم حرم حضرت زینب. خلوت بود. یک دل سیر زیارت کردیم. نماز خواندیم و از حرم آمدیم بیرون، اما امیر دل نمی‌کند. روبه ضریح ایستاده بود. شانه‌هایش می‌لرزید و بلندبلند گریه می‌کرد. وقتی آمد، غرغزمان بلند شد، چی کار می‌کنی امیر؟ ما رو اینجا کاشتی! برادر من! زیر پای‌مان علف سبز شد.» بی توجه به تکه‌پرانی‌های ما گفت: «بچه‌ها! اگر به چیز بگم آمین می‌گید؟» من گفتم: «معلومه که آره.» فکر کردم می‌خواهد بگوید خدا یا شهادت نصیب کن، ولی حدس‌مان غلط بود.» گفت: «بچه‌ها، من از خانم خواستم ذره‌ای از صبرشون رو به مادرم بدن. همه ما آمین گفتیم.»

لحظه شهادت

یکی دیگرشان گفت: «درگیری لحظه به لحظه شدیدتر می‌شد. دشمن منطقه را زیر آتش گرفته بود. یکی از بچه‌ها تیر خورده و افتاده بود بین ما و دشمن. زنده بود ولی سخت می‌شد او را از آن معرکه عقب بکشیم. امیر آرام و قرار نداشت. می‌خواست هرطور شده او را بیاورد عقب. گوشش به حرف‌های ما بدهکار نبود.» می‌گفت: «محمد دو تا بچه داره. باید بیارمش عقب. با رجز یا حیدر، یا حیدر رفت توی دل آتش و هم‌زمان را با خودش آورد عقب. اما تیر قناسه یکی از گوش‌هایش را زخمی کرد. خون شره می‌کرد روی گردنش. امیر بی توجه به خونریزی، چپیه‌اش را محکم روی گوشش بست و دوباره برگشت به صحنه درگیری. در هر فرصتی هم که دست می‌داد، می‌آمد پیش محمد. کمی دل‌داری‌اش می‌داد و دوباره برمی‌گشت. آخر هم یک نارنجک انداختند پشت سرش. نارنجک که منفجر شد، ترکش‌هایش نشست به جان امیر و او را به آرزویش رساند.»

حاج قاسم گفت به کسی نگو کجامی رویم!

چه ماجرای عجیب رزمنده‌ای که به اسارت درآمده بود اما همه گمان می‌کردند شهید شده است

[شهروند] «چه کسی لباس من را پوشید» روایت رزمنده‌ای است که در فروردین سال ۱۳۶۱ در جریان عملیات فتح‌المبین به اسارت نیروهای بعثی درمی‌آید و لباس‌هایش در محل اسارت جا می‌ماند؛ خاطرات آزاده جانباز، محسن فلاح. کتاب را دکتر محبوبه شمشیرگرها نوشته است و فرازهایی خواندنی دارد. بعد از اینکه فلاح به اسارت گرفته می‌شود، پیکر شهیدی به خانه آورده شد کاملاً شبیه به او؛ حتی لباس‌های او را به تن داشت، اما مدتی بعد، نامه‌ای از طرف صلیب سرخ و از عراق به خانواده رسید که نشان می‌داد محسن زنده است! به این ترتیب بود که خانواده متوجه شدند محسن فلاح به اسارت درآمده. این گزارش درباره این ماجرا و زندگی عجیب این آزاده جانباز است براساس کتاب «چه کسی لباس من را پوشید».



حاج قاسم گفت مرا بر سر قبر آن شهید

(بعد از بازگشت از اسارت) سردار حاج قاسم سلیمانی یک‌بار به دیدارمان آمدند که پدرم بود و یک‌بار آمدند که پدرم نبود (و به رحمت خدا رفته بود). من سپاهی بودم. افسران ارشد را برای یک مراسم خاطره‌گویی دعوت کرده بودند. در ستاد مشترک به سالن دعوت کردند و زیاد بودیم. در ردیف اول نشستیم و سردار حاج قاسم سلیمانی آمد و پیش ما نشست. سردار سلیمانی آن زمان اینطور معروف نبود. من ایشان را قبلاً در جبهه دیده بودم. احوالپرسی کردیم و نشستیم. یک نفر آمد و گفت: «سردار، آن شخصی که به شما معرفی کردم، ایشان است.» گفت: «عجب، پس شما را یک‌بار دهن کرده‌اند!» اینطور احوالپرسی کردیم و بعد از مراسم سردار دست من را گرفت و گفت بیا برویم. وارد اتاق شدیم و صحبت کردیم و به من گفت می‌شود یک‌بار من را سر قبر آن شهید ببری؟ گفتم بله. گفت کی؟ گفتم همین الان. ساعت ۲ حرکت کردیم و رفتیم.

آن شهید گمنام گفت راضی‌ام به گمنامی!

سنگ قبر به نام من تا سال ۹۴ روی قبر شهید بود، چون تا زمانی که مادرم زنده بود، اجازه نمی‌داد سنگ را عوض کنند. می‌گفت این مراد من است. این به من حاجت می‌دهد. وقتی که مادر من فوت کرد، من خواستم سنگ را عوض کنند، چون بالای سر قبری می‌رفتم که به اسم خودم بود! هر بار خسته و کوفته از مأموریت آمده‌ام، آن شهید به خواب من آمد و گفت من اینطور راضی و راجتم. این شهید در شب ازدواج ما هم آمد و همه او را دیدند! در پایان مراسم که خواستیم از مردم تشکر کنیم، گفتیم این شخصی که اینجا بود کجاست؟ یکی گفت برای من چایی گذاشت، یکی گفت مرا به بالای مجلس تعارف کرد؛ یکی گفت جایش را به من داد. همه یک چیزی از این آدم گفتند و ما تعجب می‌کردیم که چرا او عکس و فیلم برنداشتیم. دو شب بعد من در خواب دیدم. فکر می‌کردم خودم را در آینه می‌بینم، ولی گفت نترس! من هستم. من بودم که به جشن ازدواج شما آمدم. گفتم تو که هستی؟ گفت من محسن فلاح هستم... گفتم محسن فلاح من هستم! گفت حالا من هم باشم چه می‌شود؟ گفتم چرا خودت را نشان نمی‌دهی؟ گفت راضی‌ام. دنبال من نیایید. من به این راضی‌ام.

حاج قاسم گفت به هیچ‌کس نگو کجامی رویم

حاج قاسم آن زمان گفت به هیچ‌کس نگو. کلاه‌های خاکی سر سردار بود. سردار سلیمانی، سر قبر آن شهید نیم‌ساعت گریه کرد. سردار رفت و بعد از چند ماه دوباره زنگ زدند و گفتند سردار سلیمانی می‌خواهد با شما صحبت کند. گفتند آمده‌ای که دوباره با هم سر قبر آن شهید برویم؟ باز هم آمد. من آن زمان در شهریار بودم. ما سال ۱۳۸۴ به شهریار رفتم. سردار سلیمانی بعد از آن، به من گفت می‌شود به خانه شما بیاییم؟ رفتم و پدر من خیلی مریض بود. چند سکنه کرده بود. بار دوم که

هیچ‌کس به خاطر شباهت چهره من با شهید شک نکرد

شهید دیگری را به جای من دفن کردند. عراقی‌ها در ابتدای اسارت، لباس مرا درآوردند و کنار انداختند. مادر منطقه دشت عباس بودیم و در این منطقه شب‌ها، سرداست. بنده‌خدایی سردش بوده است و این لباس مرا می‌پوشد بعد شهید می‌شود. کسی که آن شهید را برمی‌دارد، مرا می‌شناخته و می‌بیند من افتادام. دقیق می‌شود و می‌بیند اتیکت و کارت‌های شناسایی به اسم من است. من در چهار فروردین اسیر شدم و در دوازده فروردین در شهریار و در محله ما تشییع جنازه‌ای به اسم من در جریان بود. شباهت ظاهری، وجود داشته و فقط به لباس اکتفا نشده بود. پدر من می‌گفت سه بار صورتش را پاک کردم و هر سه بار دیدم، محسن است و شک نکردم. عمومی من می‌گفت بیشتر از ۱۰۰ بار روی جنازه را باز کردیم و خیلی‌ها دیدند و حتی یک نفر هم شک نکرد.

۵ بار محکوم به اعدام شدم

سخت مجروح بودم و قانون سرخ این بود که مجروح‌ها آزاد و معاوضه شوند، ولی عراقی‌ها روی من یک نظر خاص پیدا کرده بودند. اسم من با نام یکی از افسران ارتش یکی درآمده بود. سربازها گفته بودند سروان فلاح، فرمانده ماست و گویا آن فلاح در آن زمان، پست حساسی داشته است. عراقی‌ها از من بازجویی می‌کردند. از آنها اصرار و از من انکار. همانجا ۵ بار محکوم به اعدام شدم (اما هر بار مرا بردند، اتفاقی می‌افتاد که نمی‌شد اعدام کنند). مرا به استخبارات بغداد بردند. سرهنگی که دستور تیرباران من را داده بود با من روبه‌رو شد و گفت می‌ترسند تو را بکشند یا رحم می‌کنند؟ گفتم اراده خواندم است. مطمئن بودم. گفتم اگر شک داری این بار خودت امتحان کن! برایش آیه اِنَّمَا اَمْرُهُ اِذَا اُنْزِلَتْ سُبْحَانَ یَقُولُ لَهٗ کُنْ فیکون را خواندم. چشم‌های سرهنگ درشت شد، لرزید، افتاد و فرار کرد.

تو محسن نیستی!

عمومی من چهار سال است که فوت کرده و تا این اواخر هر بار مرا می‌دید، می‌گفت ما محسن را مؤید و مؤکد دفن کردیم! منظورش این بود که تو چه کسی هستی که اینجا نشسته‌ای؟! خیلی‌ها می‌آمدند و از من اطلاعات خودشان را می‌پرسیدند که من چه کسی هستم؟ پسرم چه کسی است؟ خانواده من چه کسی هستند؟ خانه ما کجاست؟ و بعد می‌گفتند محسن جان اطلاعاتت دقیق است ولی خودت دقیق نیستی! این ماجرا جزو عجایب جنگ است. اینکه شهیدی را به جای کسی بیاورند، زیاد اتفاق افتاده است، ولی از اینجا به بعد و این موضوع که شهیدی که قابل شناسایی باشد و همه صد درصد تاییدش کنند و نفر اصلی برگردد و به نفر اصلی شک کنند، منحصربه‌فرد است.

در اولین راهپیمایی ۲۲ بهمن چه گذشت؟

۲۲ بهمن، روز تاریخ‌ساز انقلاب اسلامی برای تمام ما ایرانی‌ها خاطره‌انگیز است و اکثر ما خاطرات فراوانی از راهپیمایی این روز در پس ذهن و خاطرات‌مان داریم، اما بدون شک خاطره‌انگیزترین راهپیمایی ۲۲ بهمن، اولین راهپیمایی پیروزی انقلاب اسلامی در سال ۵۸ است. در آن سال حضرت امام خمینی (ره) به دلیل عارضه قلبی در بیمارستان بستری بود. ایشان در پیامی ضمن تبریک این روز به ملت ایران و سایر مستضعفان و مسلمانان جهان نوشته بودند: «این‌جانب مع‌الأسف به‌واسطه منع پزشکان نتوانستم در جشن ملت و رژه ارتش شرکت کنم، لکن دلم با ملت و ارتش اسلامی- ملی است.» (صحیفه امام خمینی، جلد ۱۲)

جمعیتی انبوه در هوایی سرد و بارانی

روز دوشنبه ۲۲ بهمن ۱۳۵۸ به مناسبت فرارسیدن نخستین سالروز پیروزی انقلاب شکوهمند ملت ایران، مراسم ویژه‌ای در سراسر کشور برگزار شد و میلیون‌ها ایرانی با برپا داشتن جشن و انجام راهپیمایی، خاطره این روز بزرگ تاریخی را گرمی داشتند. در تهران با وجود هوای سرد و بارانی، از نخستین ساعات بامداد، گروه‌های مختلف مردم در حالی که شعار می‌دادند به سوی میدان آزادی به حرکت درآمدند. در ساعت ۱۱، سراسر بزرگراه محمدعلی جناح، میدان آزادی و خیابان انقلاب به وسیله انبوه جمعیت که تعداد آنان به دو میلیون نفر می‌رسید، پر شد. در این مراسم حدود ۳۰۰ نفر میهمان خارجی برای شرکت در جشن‌های سالگرد انقلاب از سرزمین‌های مختلف اسلامی به ایران آمده بودند.

اولین رژه ارتش در سالگرد انقلاب

در ساعت ۱۳ و ۳۰ دقیقه رژه واحدهای مختلف ارتش

جمهوری اسلامی ایران، نیروهای مسلح و سپاه پاسداران آغاز شد. در پیشاپیش رژه‌روندگان پلاکارد پارچه‌ای بزرگی با تصویر دکتر علی‌شریعتی و شهدای انقلاب، همراه با شعار «از جان خود گذشتیم، با خون خود نوشتیم، با مرگ یا خمینی» حمل می‌شد. در این مراسم ابتدا نفرات دربان، سپس دانشجویان دانشکده افسری و پس از آن سپاهیان پاسدار و افراد کمیته‌ها و اعضای ارتش ملی در حالی که تصاویری از امام خمینی در دست داشتند، رژه رفتند و مردم با دادن شعار برای آنان ابراز احساسات کردند. از جمله شعارهای آن روز مردم «الله، الله، الله/ شفا بده روح‌الله» بود و «خمینی، خمینی، خداوندگار تو/ بمیرد منافق دشمن خون خوار تو».

نمایندگان شایسته راهی مجلس کنید

آیت‌الله هاشمی رفسنجانی نیز در خاطرات خود از سالگرد پیروزی انقلاب در بهمن سال ۵۸ نوشته است: «به مناسبت همین روزهای خجسته، طلبه‌های حوزه علمیه قم نیز مجلس باشکوهی در مدرسه فیضیه برپا کردند. در این مجلس که با حضور انبوه مردم و زوار حضرت معصومه (س) برپا شده بود، من طبق برنامه تنظیمی سخنرانی کردم. در این سخنرانی با مرور حوادث و رویدادهای بعد از پیروزی انقلاب به تحلیل رابطه پیشرفت انقلاب و تحکیم موقعیت دین اسلام در مقابل دشمنان انقلاب و مخالفان دین پرداختم و با تأکید بر صلابت رهبری و وحدت و همراهی مردم به دستاوردها و افتخارات یک‌ساله انقلاب اسلامی خصوصاً در تهیه و تصویب قانون اساسی و برگزاری چندین فرمانروم و انتخابات موفق اشاره کردم و مردم را به حضور یکپارچه در انتخابات مجلس آینده فرا خواندم و از آنها خواستم که با آگاهی و اطلاع کافی، نمایندگان شایسته‌ای را راهی آن مجلس کنند.»

